

خلق تنگ ابلیس / از مجموعه داستان دلاویزتر از سبز نوشته علی موذنی

---

ذلیخا گفت: «این اوست» و با اشاره‌اش ندیمه‌ها پرده از برابر یوسف کنار کشیدند. وضوح خورشید را از چشم‌های یوسف می‌شد دید. گونه‌های گل بهی رنگش انگار گلی تازه روییده بودند که نمی‌باران خورده‌اند و حالا در درخشش آفتاب برق می‌زنند. سروی در قامتش بود و موهایش مجنون‌تر از بید آویخته بود. از کیفیت ورود من به ذلیخا با نفرت روی گرداند. ذلیخا گرم بود. گفتم: «فراموش نشود، ذلیخا. لوند باش!»

ذلیخا به حیرت زنان پوزخندی زد و چون دستشان را خونی دید، بلند خندید. تن را در چرخشی به دور یوسف تاب داد. گفت: «مقدمت گرمی باد، یوسف. ای رعنا تر به خود. ای زیباتر به خود. ببین که از شوق دیدارت میوه سالم می‌ماند، دست می‌برند!» و در دایره زنان تکیه داده به مخده چرخ زد و دستش را برابر چشم میهوتشان رقصاند. گفت: «هی... هی... حواستان کجاست؟» و ناگاه شعله‌ای شد در برابر یوسف که تا شانه او زبانه می‌کشید.

بلند گفتم که همه بشنوند: «آخر چرا نباید پروانه‌ای عمرش را صرف شهد چشمان تو کند، ذلیخا؟» و یوسف را زیر نظر گرفتم. سرش پایین بود. ذلیخا لبخند زد، سر خم کرد تا چشم در چشم یوسف بدوزد. گفت: «نگاهت را از ما دریغ نکن یوسف.» و رو به زنان گفت: «سرسخت است.» و دست برد تا بازوی یوسف را بگیرد. یوسف عقب رفت.

گفتم: «کدامشان را می‌پسندی؟ خوب نگاه کن. زشت نداریم. چهل حوری و همه آماده.» و سر در گوشش فروبردم و آهسته گفتم: «هرچند تو به ذلیخا مایلی. از نگاهت پیداست. آفتی است، نه؟»

گفت: «خدا، مرا از شر این ملعون محفوظ بدار.»

گفتم: «ای نادان!»

ذلیخا گفت: «اقرار کنید، از او زیباتر دیده‌اید؟»

زنان گفتند: «حاشا» و خون رنج یوسف را مکیدند.

گفتم: «به آقا حوری عرضه می‌کنم، لعن می‌شنوم. چرا؟ چون با یک غمزه آه از هر مرد برمی‌آورند؟ این دیگر غرور نیست که به خرج میدهی یوسف، لجبازی است.»

گفت: «دلیل حرص تو را بر وسوسه خود می‌دانم.»

گفتم: «بحث‌های جدی باشند برای بعد.»

گفت: «خدا، هیچ کس را چون ابلیس از لطف خود ناامید نکن.» و چون دید از رو نمی‌روم، گفت: «چه رنجی می‌کشی بدبخت!»

پوزخند زدم.

گفت: «می‌دانم که برآنی تا با اغوای آدم تسکینی بر رنج بی‌پایان لعنت خداوند بیابی.»

گفتم: «برو ببینم، بابا.» و بر زنان وزیدم. طوفانی، و یوسف را مرکز دایرهٔ چشمانشان کردم. پلک نمی‌زدند.

ذلیخا گفت: «دریغ از یک نگاه. باور کنید ناز او بر ما از ناز ما بر شوهرانمان بیشتر است.»

زنان را مستانه خنداندم. از بیست لب بوسه به سوی یوسف شدم و از هفده چشم چشمک به او زدم.

ذلیخا گفت: «یا شاید چون خود اینقدر زیباست، دیگر هیچ زیبا رویی به چشمش نمی‌آید. این طور است، یوسف؟»

گفتم: «بدبختانه، باید بپذیریم که یوسف اُمُل است.»

ذلیخا گفت: «اما خودمانیم، صد ماه هم که در آسمان باشند، با حضور خورشید محو می‌شوند.»

زن ساقی ملک گفت: «بگو هزار ماه!»

ذلیخا صورتش را نزدیک صورت یوسف برد. گفت: «می‌بینی؟ آتش اینان از من تیزتر است.» و خندید. گفت: «اگر من به تنت

پیرهن دریدم، اینان پوست می‌درند.»

میان زنان چو انداختم: «یوسف فرشته است.»

همه‌همه شد. زن ساقی ملک به تظاهر برخاست. گفت: «آخر آدمی کجا اینچنین است که اوست؟» زن حاجب ملک همچنان که

برمی‌خاست، گفت: «آری، او فرشته است.»

ذلیخا گفت: «احساساتی نشوید، خواهرها. بنشینید. خواهش می‌کنم. من به شما اطمینان می‌دهم که یوسف فرشته نیست. او مرد

من است.» و با مهر به یوسف نگاه کرد. سرش را با غرور بالا گرفت. لبخند زد. گفت: «مرد من...» و دست نیازش را سوی یوسف

دراز کرد.

زن وزیر گفت: «پس او فرشته‌ای است در هیأت مردی.»

ذلیخا خندید. گفت: «دست بردارید.»

زن طباح ملک بغض کرده بود. گفت: «الهی درد نگیری.»

گفتم: «اشکت را توی مشکت نگاهدار، خواهش می‌کنم.»

زن کاتب ملک گفت: «اگر او فرشته نیست، پس چرا مرا یاد خوبی انداخته؟»

زن وزیر گفت: «و مرا یاد مهربانی؟»

زن وزیر (ظاهراً اشتباه است، در اصل کتاب هم همین بود) گفت: «دلَم می‌خواهد کودکی را شیر بدهم.»

زن حاجب گفت: «و من فقیری را طعام.»

زن ساقی گفت: «من دیگر از این پس با زیردستانم نرم رفتار می‌کنم.»

زن طباح گفت: «چکار دارم بدگویی مادر شوهرم را بکنم؟»

نزدیک بود از چهل چشم فروبچکم. فریاد زدم: «بس کنید، من اینجا جان نمی‌کنم که شما با فرشته‌ها همکاری کنید.» و شعر در شاعره شدم. برخاست. گفت: «چشم‌های یوسف آسمان است در پرستاره‌ترین شب، و حتماً از سنگینی آن همه ستاره اینچنین به زیر افتاده است.»

رقص در زن ساقی شدم. آمد میان. شروع کرد. زنان را به دست زدن دعوت کرد. خواند: «ماشاء الله، ماشاء الله.»

آواز زنان شدم: «ماشا، الله.»

ماشاء الله به یوسف.

ماشاء الله.

دست شاعره را بالا آوردم. مگر می‌شود این بازوها به چشم یوسف نیابند؟

خواند: «هدیهٔ جمال او آینه.»

رقص در زن ساقی ملک شدم. خواند: «ماشاء الله به قدش.»

ماشاء الله.

ماشاء الله به چشمش.

ماشاء الله.

گفتم: «خوب است، همین طور ادامه بدهید.» و در دلشان چنبره زدم.

ذلیخا حبه‌ای انگور پرت کرد سوی زن ساقی تا از برابر یوسف دورش کند. خندیدند. گفتم: «ذلیخا، عزیزم، دوست دارم در این یک مورد با هم همکاری صمیمانه داشته باشید.»

زن ساقی نشست. با تکان جا به جای پیرهن تنش را خنک می‌کرد. دانه‌های عرق بر پشت لبانش شدم. کاش یوسف نگاه کند.

زن وزیر گفت: «اصلاً چرا از خودش نمی‌پرسد؟ به او نمی‌آید دروغ بگوید. هان، یوسف؟ تو فرشته‌ای یا آدمی؟ پری نباشی؟»

گفتم: «چرا از شدت شوق در آغوش نمی‌فشریدی، نمی‌چلانیدی؟»

یوسف گفت: « منم بندهٔ خاص خدا... »

ذلیخا گفت: « نه نه نه نه، تویی بندهٔ خاص من. این فراموش نشود.» و رو به زنان تأکید کرد: «بندهٔ خاص من است.»

زن طباح به گونه‌های زن ساقی فوت کرد. به یوسف گفت: «سرپا خسته می‌شوی، عزیزم. بنشین.»

گفتم: «هیچ به لطف آغوش او فکر می‌کنید؟»

آه کشیدند.

ذلیخا گفت: «یوسف آموخته برابر بانوی خود بایستد.»

زنان گفتند: «اوه، ذلیخا... سنگدل نباش.»

به ذلیخا گفتم: «برای اینکه بنشینند شرط تعیین کن. می‌فهمی که؟»

ذلیخا گفت: «پس باید کنار من بنشیند.»

زن ساقی گفت: «قرعه بکشیم.» و خندید. به زن طباح گفت: «این جا را هم فوت کن.»

یوسف گفت: «ایستاده راحت‌ترم.»

ذلیخا گفت: «حالا که او حاضر نیست کنار من بنشیند، من کنارش می‌ایستم.» و خود را بر زمین خزانده و بر پای یوسف چون نهالی

رویید. عطر تنش را سوی یوسف بردم. نفس که نمی‌تواند نکشد!

زن ساقی گفت: «تو خوب فوت نمی‌کنی.» و رو به زنان گفت: «جای آن که مرا فوت کند، برای یوسف آه می‌کشد.»

خندیدند.

زن ساقی لب‌هایش را غنچه کرد. گفت: «من فوت یوسف را می‌خواهم.»

ریسه رفتند.

ذلیخا گفت: «آهای... دیگر نشنوم.»

زن وزیر گفت: «زبان‌ت را قورت داده‌ای، یوسف جان؟» و ریسه رفت.

زن طباح گفت: «اگر می‌دانستم با خودم تخم کبوتر می‌آوردم.»

ذلیخا گفت: «اذیتش نکنید.»

زن کاتب گفت: «خجالتی است.»

زن ساقی گفت: «بمیرم.»

زن خزانهدار گفت: «خجالت نکش، عزیز جان، غریبه که نیستیم.»

زن حاجب گفت: «آره، محرمیم.»

ذلیخا گفت: «برایشان تعریف کن چه خوابی دیده‌ای، مامان جان.»

ریسه رفتند.

گفتم: «خوب است. دارم امیدوار می‌شوم.»

زن وزیر گفت: «حتماً خواب تو را دیده که اصرار به گفتنش داری، هان؟»

ذلیخا انگشت اشاره را تکان داد. گفت: «من در خوابهاش هم هستم.»

زن ساقی گفت: «پس تو خوشبخت‌ترین زن زمینی.»

ذلیخا گفت: «و تو هم لوده‌ترینی.»

زن ساقی گفت: «من فقط به یوسف رشک می‌برم.»

ذلیخا گفت: «پس تا زنده‌ای، بسوز.»

زن ساقی گفت: «در آتش عشق او؟»

زن وزیر گفت: «دست بردارید، شما هم. وقت گیر آوردید؟ بگذارید خوابش را تعریف کنند.»

ذلیخا گفت: «خدمتمش می‌رسم، به وقتش.» و فریاد زد: «شراب.» و رو به یوسف گفت: «می‌گویی یا بگویم؟»

یوسف گفت: «مرا در رؤیا خورشید و ماه و یازده ستاره سجده کردند.»

پوزخند زدم. گفتم: «ما این حرف‌ها را کهنه کرده‌ایم، بابا. سجده، سجده!»

یوسف گفت: «پدر گفت خدا تو را بر می‌گزیند.»

ذلیخا گفت: «و دیدی که بر گزیدم.»

یوسف گفت: «و علم تأویل خواب به تو می‌آموزد.»

ذلیخا گفت: «منظورش این بود که رموز عشق را به تو می‌آموزم.»

یوسف گفت: «و نعمت را بر تو تمام می‌کند.»

ذلیخا گفت: «چه خواسته‌ای که در اختیارت نگذاشته‌ام؟»

پوزخند زد. گفت: «گویا یک قبله دیگر برای فرشته‌های سر به راه علم شده.»

یوسف گفت: «برادرانم مرا در چاه انداختند.»

گفتند: «برادرانت! چرا؟»

ذلیخا شانه بالا انداخت. جام شرابش لب پر زد. گفت: «حسادت، جوونی!»

زن کاتب گفت: «چه سنگدل!»

زن طباح گفت: «چه طور دلشان آمد؟»

یوسف گفت: «به اغوای شیطان.»

گفتم: «پای ما را هم کشیدی وسط؟»

گفتند: «لعنت بر تو.»

گفتم: «لعنت بر خودتان. بر جد و آبادتان.»

زن کاتب گفت: «کدام بدی است که از او برنخیزد؟»

گفتم: «مزخرف نگو، زن. جای آنکه از من بنالی از شر نفس لئیم خودت بنال.» و به سویشان هجوم بردم. فریاد زد: «چرا تلبیس خود را گردن من می‌گذارید؟ درست است که من اغوا می‌کنم، اما شما چرا اغوا می‌شوید؟ و بد نیست بدانید با کسی طرفید که جنسش از آتش است، و آتش برتر از گل است. این فراموشتان نشود.»

یوسف گفت: «خاک آتش را خاموش می‌کند.»

پریدم میان مجلس، نعره زد: «خاموش کن، ببینم.»

زن وزیر گفت: «اگر گذاشت حواسمان جمع باشد.»

گفتم: «لیاقتتان در حد شنیدن همین داستان‌های سوزناک است. زنید، دیگر.»

زن طباح گفت: «ولش کنید. بگو یوسف جان، در چاه چه کردی؟»

یوسف گفت: «صبر بر مشیت خدا کردم.»

گفتم: « مگر کار دیگری هم از دستت برمی‌آمد، کلک؟»

زن وزیر گفت: «شانس آورده ماری، عقربی نیشش نزده.»

زن طباح گفت: «تاریک بود؟»

ذلیخا گفت: «فکر نکنم مار و عقرب چراغ روشن کنند.»

زن کاتب گفت: «حتماً خیلی هم ترسیده بودی، نه؟»

یوسف گفت: «دلّم از حضور خدا آرام بود.»

گفتم: «فکرش را بکنید: یک بچه هفت هشت ساله، تنها در چاهی عمیق و تاریک چه طور می‌تواند آرام باشد؟ از آن دروغگوهاست!»

گفتند: «وای، یکی نیست ما را از شر این برهاند؟»

گفتم: «کاری نکنید چاک دهنم باز شود، ها.»

ذلیخا گفت: «زودتر به آن جا برس که من هستم.»

یوسف گفت: «سقای قافله‌ای مرا جای آب با دلو از چاه بالا کشید.»

زن طباح اشکش را پاک کرد. گفت: «عجیب است.»

زن کاتب گفت: «تو را که دید چه کرد؟»

یوسف گفت: «فریاد زد به به از این بشارت.»

ذلیخا گفت: «شانس آورده جای آب ننوشده‌اندش.»

زن کاتب گفت: «بعد چه شد، عزیزم؟»

یوسف گفت: «مرا فروختند.»

زن کاتب گفت: «حتماً به بهایی آن قدر گران که کاروانیان به ثروت رسیدند.»

یوسف گفت: «برعکس، ارزان فروختند.»

گفتم: «بیشتر از آن نمی‌ارزیدی.»

زن سردار گفت: «به کی؟»

یوسف گفت: «معلوم است.»

ذلیخا برخاست. دو پر پیرهنش را گرفت. تعظیم کرد. گفت: «من وارد می‌شوم.» و نشست.

زن طبخ گفت: «باقیش را دیگر می‌دانیم.» و اشکش را پاک کرد.

ذلیخا گفت: «از گریه‌تان پیداست دیگر مرا پشت سر ملامت نخواهید کرد.»

زن خزانه‌دار گفت: «چطور می‌توانیم وقتی می‌دانیم خود از این پس ملامتی دیگرانیم؟»

گفتم: «اعتراف از این صریحتر، یوسف؟ حالا چه می‌گویی؟»

یوسف گفت: «از شر تو پناه می‌برم به خدا.»

ذلیخا در تالار به راه افتاد. گفت: «آری، شما همه مرا ملامت کرده‌اید که عاشق غلام خود شده‌ام. این است آن غلام. آیا سزاوار

ملامت بوده‌ام؟ اگر بوده‌ام که وای بر زخم دست‌های شما.»

زن خزانه‌دار گفت: «اگر او را زودتر به ما نشان داده بودی، هرگز ملامت نمی‌شنیدی.»

ذلیخا گفت: «اگر مرا از خود نمی‌رانند، هرگز به شما نشان نمی‌دادم.»

زن کاتب گفت: «از چه می‌ترسیدی؟ از زیبایی ما؟ اگر زیباییت از یوسف بی‌قدر می‌شود، از ماکه رونق می‌گیرد.»

ذلیخا گفت: «از زیباییتان نمی‌ترسم، نه، از مکرتان می‌ترسم.»

زن ساقی خندید. گفت: «می‌خواهی بگویی خود به اندازه زیباییت مکار نیستی؟»

ذلیخا رو به یوسف چرخید. گفت: «در برابر این غلام نه زیباییم نه مکار. در او نه زیباییم اثر کرد نه مکر. و می‌دانم اگر به پایش هم

بیفتم، بی اثر است، نیازم را جواب نمی‌دهد. این غلامک که کودکیش را پروردم تا از جوانیش بهره‌برم.» و اشکش را پاک کرد.

گفت: «مسخره است، او غلام من است، من اسیر اویم. تصورش را هم نمی‌توانید بکنید. کار بر عکس بود. من از پی او می‌دویدم نه

او از پی من. من جامه بر تن او دریدم نه او جامه بر تن من. او خود را از میل من رهانید نه من از میل او خود را. هوم... کدام زن

این چنین سرشکسته شده است که من؟» و به طرف یوسف رفت. گفت: «قسم به زیباییش، اگر به دل من رفتار نکند، جایش در

سیاهچال است.»

زنان گفتند: «ذلیخا!»

گفتم: «شنیدی؟ سیاهچال! باز هم لجبازی کن.»

یوسف پوزخند زد. گفت: «انگار سرنوشت من با چاه رقم خورده است.»



ذلیخا گفت: «یا من برای او یا هیچ کس. از این مطمئن باشید.»

گفتم: «حیف از این همه زیبایی نیست؟»

ذلیخا فریاد زد: «گوش کن، یوسف. یا عشق مرا بپذیر و عزیز شو یا ردش کن و خوار شو.»

یوسف گفت: «خدایا عزت از تو می‌خواهم.»

ذلیخا پنجه‌هایش را مشت کرد و بالا آورد. گفت: «نزدیک است از رنج غرورش پیر شوم.» و در خود فرو رفت. گفت: «از جلو چشمم دور شو که از تو جز سرشکستگی ندیدم. گم شو.» و گریه کرد.

گفتم: «به جوانیت رحم کن، یوسف.»

زن وزیر گفت: «ذلیخا، عزیزم، از تو این رفتار بعید است. و دست بر شانه ذلیخا گذاشت.»

زن کاتب گفت: «برخشم خودت مسلط شو.»

ذلیخا گفت: «کاش می‌فهمیدید چه می‌کشم، کاش می‌فهمیدید.»

گفتم: «برای یک مرد چه سعادتی از این بالاتر که ذلیخیایی برای وصلش لابه کند؟»

یوسف گفت: «اگر تو از لعن خدا بر خود راضی هستی، من هم خود را به لعنش گرفتار می‌کنم.»

خیره نگاهش کردم. در چشم‌هایش معصومیت آدم بود پیش از خوردن میوه ممنوع، و بر زبانش سرزنش آدم پس از خوردن آن. گفتم: «حرف خدا که پیش می‌آید، من صادق می‌شوم.» و جسمیتم را بر او، زیباترین انسان عرضه کردم تا خود را از چشم او تماشا کرده باشم، تا او آینه من که آینه باطنم باشد. در شفافیت نگاهش از کبودی رنگ خود منزجر شدم، و آرزو کردم کاش من هم دو چشم داشتم. گفتم: «من از اغوای آدم لذت نمی‌برم، یوسف. و باور کن از اغوای او رنج همیشه حسرت‌م دو چندان می‌شود. کاش می‌دانستی چقدر از خود بیزارم می‌کنند وقتی قدر شرافتی را که خدا بر آنان عطا کرد، نمی‌دانند. شرافتی را که من ابدیتم را در گرویش سوزاندم. آه اگر خدا مرا مخلوق اشرف می‌کرد، لحظه‌ای از ستایشش باز نمی‌ایستادم.»

ذلیخا گفت: «خشمم از ناامیدی است. می‌توانید بفهمید؟»

گفتم: «اما تو، یوسف، دلم را سخت برای لطف خدا تنگ کرده‌ای. حرفم را باور می‌کنی؟»

یوسف گفت: «باور می‌کنم.» و لبخند زد. می‌دانست رام اویم.

گفتم: «لذتی را که از سرافکنندگی در برابر تو می‌برم، بیشتر از زجری است که از سربلندی در برابر اینان می‌برم. باور می‌کنی؟»

زن کاتب گفت: «آخر کجای دنیا دلبر سرکش را با خشونت رام کرده‌اند؟»

ذلیخا فریاد زد: «چرا همه‌تان مرا سرزنش می‌کنید؟ چرا از او نمی‌خواهید دست از غرور و لجبازی بردارد؟»

زن ساقی گفت: «صبور باش، ذلیخا، به راه می‌آید.» و به یوسف نزدیک شد. دستش برای نوازش جعد موی بلند یوسف تا نیمه راه پیش رفت. آه کشید. گفت: «راستی، آیا مردی هست که اسیر زن نباشد؟»

گفتم: «یوسف که اسیر ابلیس هم نیست.»

ذلیخا گفت: «برابرت ایستاده، مردی که اسیر زن نیست.» و میان یوسف و زن ساقی ایستاد. گفت: «یا شاید اسیر من نیست؟»

گفتم: «او شرافت خود را ارج می‌گذارد. کاش می‌دانستید.»

ذلیخا دستش را برای نوازش پیش برد. دستی از یوسف به او نرسید. ذلیخا گفت: «یوسف! و پیشتر رفت تا مگر مهر یوسف در بر گیردش. مهر یوسف را در حضور زنان بیشتر می‌خواست. گفت: «عزیزم، خشمم را به دل نگیر. من کجا طاقت آزار تو دارم؟ من که به امید وصال تو زنده‌ام. من که رسوایی را با عشق تو به جان می‌خرم.»

یوسف چشم‌هایش را بست. گفت: «خدایا، مرا به بند کن اما بندی اینان نکن. جهل را بر من راضی نشو. اراده‌ام را راسخ‌تر از وسوسه اینان گردان.» و به سوی در رفت.

ذلیخا فریاد کشید: «آن قدر گستاخ شده‌ای که بی‌اجازه من مجلس را ترک می‌کنی؟» و آستین او را به خشم کشید. گفت: «اگر از محبت من اینچنین گستاخ شده‌ای حتماً از خشمم رام می‌شوی.»

به خشم او پوزخند زدم همچنان که بر مکر خویش.

یوسف گفت: «من خود را در آتش عشق تو نمی‌سوزانم، ذلیخا»

ذلیخا گفت: «پس برو در تاریکی بیوس.»

یوسف گفت: «تا رضای خدا چه باشد.»

ذلیخا گفت: «این رضای من است.»

یوسف گفت: «پس حتماً رضای پیرزنان در چین و چروک چهره‌شان هم نقش دارد.»

ذلیخا گفت: «منظورت از پیرزن منم؟»

یوسف گفت: «مطمئنم کسانی که در خاک خفته‌اند، راضی به ترک دنیا نبوده‌اند.»

فریاد کشیدم: «سخت هوای لطف تو را دارم، ای خدا. آیا امیدی هست؟»

ذلیخا گفت: «می‌بینید جواب محبت‌هایم را چطور وقیحانه می‌دهد؟ آیا حق دارم به سیاهچال بیندازمش؟»

زنان گفتند: «آه، ذلیخا! چطور دلت می‌آید؟»

یوسف گفت: «من عشق تو را سیاه‌تر از سیاهچال می‌دانم.»

نعره زدم: «ازتان بیزارم، خانم‌ها.»